درس پنجم

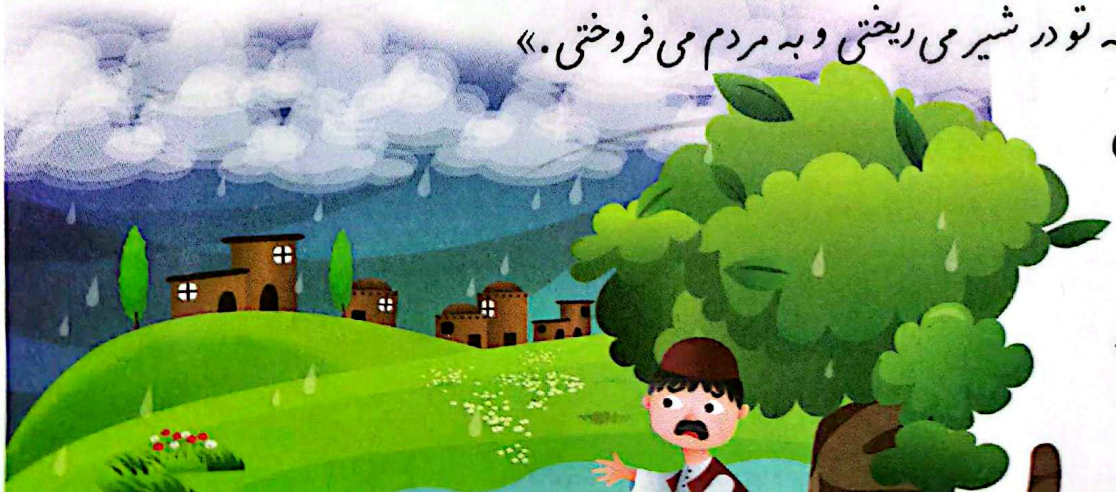
چوپانِ درست‌کار

روزی بود و روزگاری. مردی بود که گوسفندان زیادی داشت. او آدم درست‌کاری نبود. امّا چوپانی داشت که از گوسفندهای او نگه‌داری می‌کرد و مرد درست‌کار و راست‌گویی بود. چوپان هرروز شیر گوسفندان را می‌دوشید و به خانه‌ی صاحبِ گوسفندها می‌برد. او هم آب در آن می‌ریخت و شیر را دو برابر می‌کرد و به مردم می‌فروخت. چوپان هربار او را نصیحت می‌کرد و می‌گفت: «این کار درست نیست.» امّا او به حرف‌های چوپان گوش نمی‌داد و لبخندی می‌زد و می‌گفت: «تو چوپانی‌ات را بکن و مزدت را بگیر!»

یک روز که چوپان، گوسفندان را به چَرا بُرد، باران شدیدی شروع به باریدن کرد و سیل بزرگی به راه افتاد. چوپان برای نجات خود، بالای درختی رفت امّا سیل همه‌ی گوسفندان را با خود بُرد. چوپان نتوانست هیچ کاری بکند. ناچار پیش صاحب گوسفندان رفت و گفت: «سیل گوسفندهای تو را برد.»

مرد گفت: «من باور نمی‌کنم. آخر این همه آب، ناگهان از کجا آمد؟»

چوپان گفت: «شنیده‌ای که می‌گویند قطره قطره جمع گردد، وانگهی دریا شود. این سیل، همان آب‌هایی است که تو در شیر می‌ریختی و به مردم می‌فروختی.»



مرد با شنیدن حرف‌های چوپان در فکر فُرورفت.